

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و برزنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Social	اجتماعی
--------	---------

افسانه وحدت

۱۹ نومبر ۲۰۱۴

من و عصمت

عصمت را چند ماهی بود می شناختم. زیر سنّ بود و چون تنها به سویدن آمده بود و با جامعه آشنا نبود، تحت پوشش دولت بود و کمکش می کردیم تا بتواند کم کم وارد جامعه شود. روزی در مرکز شهر با او قدم می زدیم و از هر دری می گفتیم. ناگهان در کنار ویتترین لباس عروس فروشی ایستاد. به لباس ها که پر از چین و والان و جزئیات ریز و سخت بود خیره شده بود. فکر کردم جوانه و حتماً به همسر آینده اش فکر می کنه و در ذهنش برای او لباس انتخاب می کنه. گفتم: قشنگند. نگاهی به من کرد و دوباره به لباس ها خیره شد. بعد گفت من از این ها هم بهتر بلدم بدوزم. من که حسابی تعجب کرده بودم گفتم: چی میگی؟ تو بلدی لباس عروسی بدوزی؟ گفت آره خوب بلدم. و برام از زندگی اش گفت. عصمت گفت وقتی خیاطی را شروع کرد اول نیمکت کوچکی زیر پایش می گذاشت که به چرخ خیاطی برسد تا بتواند بدوزد. بعد کم کم نیمکت را برداشت و در سال های آخر روی صندلی می نشست و می دوخت. ۱۷ سالش بود و اقل ۷ سال فقط خیاطی کرده بود.

«ایران به دنیا آمدی؟»

«بله»

«هیچوقت احساس کردی که ایرانی هستی؟»

نه، من در ایران به دنیا آمدم، دوستانم ایرانی بودند، موزیک ایرانی گوش می دادم، فلم ایرانی می دیدم درست مثلاً مثل کودکی که مادر و پدرش از ایران به سویدن مهاجرت کرده باشند و در آنجا بچه دار شوند. خوب اون بچه با آداب و رسوم سویدن آشناتر تا کشور مادر و پدرش. ما حتی بیشتر غذای ایرانی می خوردیم. ولی هرگز احساس راحتی نمی کردیم.

«می توانی بیشتر توضیح دهی؟ چرا احساس راحتی نمی کردی؟»

- «چون حتی رفتار مردم با کسی که صورت افغانی داشته باشه جور دیگری است. تو را همیشه به چشم مهاجر و پائین تر از خودشان می بینند. همیشه بگی همه اینطور هستند ولی از ۱۰۰ نفر یک نفر شاید تو را به چشم انسان برابر ببینه. حتی دوست خودم من به من گفت، ما که ایرانی هستیم وضعمون خرابه شما که افغانی هستید دیگه چه گله ای دارید. یعنی دایم به یادت میاد که تو افغان هستی و باید ساکت باشی. یا حقوقی نداری. یعنی دولت که ضد مهاجره. مردم

هم یاد می‌گیرند. یعنی طرز فکر مردم اینطوره. این چیزها را در کوچکی و در خانه بهشون یاد نمی‌دهند وقتی بزرگتر شدند خوب با دیگران اینطور رفتار می‌کنند. ضدّ این هم میشه بچه‌هایی که از والدین افغان هستند، در ایران به دنیا می‌آیند و این مسائل را که می‌بینند از ایرانی‌ها بدشون میاد. و این مسأله همینطور ادامه پیدا می‌کند. احساس می‌کردی تحقیر میشی؟ - خوب معلومه. چون می‌شدم. تقریباً همه جا.»

«مدرسه می‌رفتی؟»

«نه»

«چرا؟»

«- فکر می‌کنم سال ۷۳ بود، خیلی برای افغان‌ها که در مشهد زندگی می‌کردند سال بدی بود. بد جوری پولیس و پاسدار به خانه افغان‌ها می‌ریختند و عده زیادی را دستگیر کردند و به افغانستان بازگرداندند. کارتها را هم قیچی می‌کردند که از اعتبار بیفته. پدر من در میدان شهر میوه فروشی داشت. او را در راه خانه گرفته بودند. کارت سبز داشتیم آن را گرفتند و قیچی کردند و گفته بودند که باید برگردید. ما در آن زمان در مشهد ساکن بودیم. از مشهد فرار کردیم و به کاشان رفتیم. اینطوری شانس از دیپورت نجات پیدا کردیم. ما درست جرأت نمی‌کردیم زندگی کنیم، مدرسه که دیگر جای خود داشت. فکرش را هم نمی‌شد کرد. تازه اگر هم بگیر و ببند نبود کودکان افغان اجازه نداشتند به مدرسه بروند. یا راه نمی‌دادند و یا شهریه بالائی می‌گرفتند که ما هرگز از عهده پرداختن آن بر نمی‌آمدیم.»

«سر کار می‌رفتی؟»

«آره.»

«از چند سالگی شروع به کار کردی؟»

«از وقتی که یادمه، از وقتی فهمیدم کیم. یعنی خودمو شناختم. پدر من می‌گفت ما به ایران پناه آوردیم چون شیعه بودیم و فکر می‌کردیم در ایران لاقل به ما ظلم نمی‌کنند چون حکومت هم شیعه هستند. خمینی گفت اسلام مرز ندارد. خیلی افغان‌ها آنوقت به ایران پناه آوردند. فکر می‌کردند مورد لطف قرار نگیرند لاقل تو سرشون نمی‌زنند. خیلی افغان‌ها وقتی جنگ بود به جبهه رفتند برای دولت ایران جنگیدند و کلی شهید دادند. وقت جنگ همه را با ما همه مسلمانیم و برادریم گول زدند ولی بچه‌های همان‌ها را در مدرسه راه نمی‌دادند. پدر من باید برای ما خواهر و برادرها پول زیادی بابت مدرسه می‌داد و ما این پول‌ها را نداشتیم. به این دلایل من از همان خیلی کودکی کار کردم. چه کار می‌کردی؟ - راستش زیاد نمی‌خوام در جزئیاتش وارد بشم. همه کار کردم ولی کار اصلیم را از ۱۰ سالگی شروع کردم و خیاطی بود و تا قبل از این که به سویدن بیایم خیاطی کار می‌کردم.»

«بدترین خاطره‌ای که داری چیه؟»

«- کارفرمای من به قدری به من اطمینان داشت که همه زندگی اش را حاضر بود به من بسپاره. هر چه پول برایش می‌آوردند می‌گفت به عصمت بدهید که در کارگاهه. موهای من همیشه بلند بود و می‌گفت به اون پسری که موهاش بلند بدهید. همیشه من پول هایش را جا به جا می‌کردم و مقدار زیاد. آدم مذهبی بود و در ماه محرم همیشه مهمان زیاد داشت و من هم باید با آنها می‌بودم. کمکشان می‌کردم حتی در خانه‌شان. همسرش من را خیلی دوست داشت می‌گفت عصمت

مثل پسر مه. ولی هی چوقت دستمزد من را کامل نمی دادند. می گفت من برایت پس انداز می کنم. خودش میلیاردر بود. هر ماه ۵۰ هزار تائی از پول من بر می داشت. من مانتو می دوختم در صدی برای هر مانتو به ما اضافی می داد که بیشتر کار کنیم و بیشتر مانتو بدوزیم. حتی آن در صد را هم به من نمی داد. می گفت برایت پس انداز می کنم تا سرمایه ای بشه. بعد از یک سال و نیم دو سالی بهش گفتم الان دیگه نزدیک ۲ یا ۳ میلیونی پول شده و گفتم می خواهمش که خونه عوض کنیم.

ایشون خیلی با دولتی ها جور بود. رئیس گل حج دوست صمیمی اش بود. از دوستان نزدیک محسن رضائی بود و در انتخابات به نفع او خیلی فعال بود. قدرت زیادی داشت و دولتی ها را می شناخت و باشون روابط خیلی نزدیک داشت. تولیدی اش در خیابان هفت تیر بود. همه کار براش می کردم. از این فروشگاه به اون فروشگاه من را می فرستاد، در خانه اش کار می کردم، خرید می کردم، پول جا به جا می کردم. همه کارهایش روی دوش من بود. اینجا در سویدن می بینم مردم بیشتر از ۸ ساعت در روز کار نمی کنند. من از ۱۰ سالگی پیش این مرد روزی ۱۶-۱۲ ساعت کار می کردم. و همیشه می گفت من جبران می کنم. دستمزدت را می دم. وقتی پولم را که مثلاً برام پس انداز کرده بود خواستم و گفتم مدت هاست هر شب اضافی کار کردم. که رفتاراش تغییر کرد. با ناراحتی گفت باشه پولتو می دم. وقتی چند روز بعد دوباره گفتم پول را بده، گفت نمیدم چه می خواهی بکنی؟ هر کاری می خواهی بکن.

خیلی قدرت داشت. غیر مستقیم گاهی می گفت اگر کسی حرف اضافی بزنه هزار کار می تونم به سرش بیارم. بندها مش تو هلو فدونمی. آن شب خیلی حالم گرفت. خیلی بهم برخورد. این آدم پول من را بالا کشید. پولش از پارو بالا می رفت. حاجی آقائی که به متدین بودن در اون منطقه معروف بود ولی حتی به پول یک بچه ای که همه دوران کودکی اش کار کرده بود بالا کشید. اینقدر عصبانی بودم که چند بار تصمیم گرفتم همه شیشه های مغازه اش را بشکنم. باز به خاطر همسرش که مهربان بود کوتاه آمدم و کاری نکردم. اونجا دیگه خیلی دستم اومد که ریش گذاشتن و تسبیح گرداندن این حاج آقا هابرای چیه. باور کن خاله، این مرد دخترای جوان ۱۵-۱۴ ساله کوچکتر از دخترای خودش که پول نداشتند را می برد در اتاقی که پشت پیشخوانش داشت باشون هر کاری می خواست می کرد و بهشون مانتو می داد. همین آقائی که همه فکر می کردند خیلی امینه. زنش فکر می کرد خیلی مرد خوبیه و دوستش داشت. خیلی خرس می رفت می گفت هر جا دچار مشکل شدید یا بهتون گیر دادند اسم من را بگوئید کارتان گیر نمی کند. وقتی که دور هم جمع می شدند با رئیس گل حج و بقیه حاجی های دور و برش می نشستند و شراب می خوردند. همیشه شراب در مخفیگاهش داشت

سرگذشت ریحانه جباری من را به یاد کارفرما انداخت. اینا از امثال من که احتیاج داریم تا میشه کار می کشند و حتی دستمزدمون را هم نمی دهند. جلو مردم تسبیح می گردانند و به شام غریبان دعوت می کنند. از اون ور به دختران جوان که محتاجند تعرض می کنند و روز به روز جیب هایشان پر پول تر میشه. مخصوصاً که دستش هم با دولتی ها یکی بود. این بدترین خاطره من بود. به شخصی سالها اطمینان کردم که انسان بسیار بدی بود. خیلی چیزها در ذهنم به هم ریخت. آنجا بود که دیدم باید از ایران بروم و زندگی دیگری برای خودم بسازم.»

«عصمت حرفت با بچه های که وضعیتی مثل آنوقت خودت دارند چیه؟»

«بهشون میگم جور دیگه ای هم میشه زندگی کرد. میشه شاد بود. میشه کودک بود. در کشورهای دیگه کار بچه ها ممنوعه کودک باید مدرسه بره. دولت نمیزاره کودکی در خانه باشه و درس نخونه. دولت حواسش به بچه ها هست. مدرسه رفتن مجانیه همه باید مدرسه بروند. اگر کسی از کودکی کار بکشنه یا نذاره به مدرسه بره دولت دخالت می کنه. به بزرگترها میگم کاری کنید که کار کودک ممنوع بشه. اونا باید آینده شان را بسازند. به مدرسه بروند. من الان می

فهم که من زندگی نکردم. کودکی من فقط کار بود و ثروت ساختن برای مردی که فقط به فکر شکمش و زیر شکمش بود. به نظرم مردم نباید زیر بار این همه بی حقوقی بروند. «
نشریه کودکان مقدمند، شماره ۱۱۸، آبانماه [عقرب] ۱۳۹۳